



روزنامه شهر امید وزندگی

SHAHIRANNEWS.IR

شنبه

۲۴۰۳۰۹۹

۱۶ صفحه + ۴ صفحه زندگی‌نو | ۲۱ شوال ۱۴۴۱

۱۶ صفحه شهر آرا محله

شماره ۳۱۲۶ | ۱۰۰۰ تومان

مشتاق نامه اخلاق حرفه‌ای

Photoshahr.ir

حذیث روز

۱۳٪

رطوبت هوا

۱۹٪

باد

۳۶°

دما

۱۳٪

رطوبت هوا

۲۲°

صبح

۳۲°

ظهر

۲۳°

شب

۱۳٪

رطوبت هوا

۳۱°

عصر

۲۳°

شب

۱۲:۳۲:۱۲ نیمه شب شرعی ۲۳:۳۸

۱۹:۵۵ غروب آفتاب ۳:۲۵

۲۰:۱۱ اذان مغرب ۵:۱۳ طلوع آفتاب فردا

پیامبر اکرم(ص)

هركس برای نیاز بیماری بکوشد. چه آن را برآورده سازد چه نسازد. مانند روزی که از مادرش زاده شده از گناهانش پاک می‌شود.



رحلت شیخ غلامحسین ترک
وقتی سخن از نماز جمعه در مشهد به میان می‌آید قدیمی‌ترهانام مرحومان آیات شیرازی عیایی وعبادی به ذهنشان می‌رسد و جوان‌ترها آیتا... علم‌الهدی. اما در روزگاری که خبری از انقلاب نبود و حتی دولت ملی دکتر مصدق روی کار نیامده بود، بزرگ‌مردی در مشهد اقدام به برپایی نماز جمعه کرد. او آیتا... غلامحسین تبریزی عبدخدایی بود که در بین مردم به شیخ غلامحسین ترک معروف بود. او که آقامه نماز جمعه را واجب می‌دانست از سال ۱۳۲۸ آن را در مسجد گوهر شاد مشهد آقامه کرد و تا پایان عمر ادامه داد. امام خمینی(ره) هم تا زمانی که شیخ غلامحسین ترک در قید حیات بود، امام جمعه‌ای برای مشهد منصوب نکرد.

عمران روشنی‌مقدم و دوستانی که نداشت!

دارد. روی دیگری می‌شود نداشتن آنچه دیگران دارند؛ مثل دوستانی که داریم و گاهی نداریمشان! احتمالاً عمران روشنی‌مقدم که عمرش به‌دنیا نبوده، پشت‌وپناه آنچنانی هم نداشت، یعنی شاید اصلاً دوستی نداشت به‌اگر داشته، رفاقتش آن‌قدر محکم نبوده است که از او طلب کمک کند، وگرنه ۵۰۰ هزار تومان طلب یا یک ماه حقوق معوق آن‌قدر سنگین نیست که کسی حاضر نشود کاری برای عمران بکند. شاید هم دوستانی داشته و دوستانش آن‌قدر پشتشان گرم نبوده است؛ شاید دوستان عمران هم مثل خودش لنگ ۵۰۰ هزار تومان باشند، از



توحید آرش‌نیا

سردبیر

نگهبان گنج باشی و دست به‌آهی بند نباشد، درد دارد. زندگی‌ات لنگ ۵۰۰ هزار تومان ناقل باشد و صبح تا شب بدوی تا قسط آخر ماهت را جور کنی و از آخر نشود هم درد دارد. کار کنی و کار کنی و کار کنی و از آخر، کارفرما پشت به تو کند و بگوید فردا که بیاید پولت را می‌دهیم، درد دارد. همه این دردها مثل نقل‌ونبات کنارمان ریخته است و اگر قرار باشد همین‌طوری همه ما دست روی دست بگذاریم، هر روز خبرهای تلخ بیشتری خواهیم شنید. درد این روزها همین تکه رنج‌هایی است که ما می‌بینیم و خیلی راحت از داشتن‌های خودمان می‌گوییم و بی‌خیال از نداشتن‌های هم، از کنارشان می‌گذریم.

قصه خودکشی یک کارگر در میدان نفتی «یادآوران» آن‌قدر داغ شد که نمایندگان مجلس و وزیر نفت هم به موضوع ورود کردند، هرچند هنوز برای قضاوت درباره دلایل اصلی خودکشی «عمران روشنی‌مقدم» مشخص نیست و اظهارات گوناگونی در این باره مطرح شده، اما آنچه مسلم است رنج فقری است که باعث می‌شود گاه آدمی دست به کارهای خلاف عادت بزند و گاه این درد در قامت خودسوزی رخ می‌نماید و گاه به شکل حلق آویزشدن.

اما این سکه رنج نهبانی از گنج رخ روی دیگری هم

کجا معلوم؟

اینجا فقط باید حسرت خورد که ای کاش دوستان آقای طبری که حاضرند کل لوسان را به‌نام رفیقشان کنند و بدون هیچ تضمینی میلیاردها تومان پول ناقل را به هم قرض دهند، اندکی از معرفت و مرامشان را به پای «عمران»‌های کشورشان می‌ریختند؛ «عمران»‌هایی که اگر قرار باشد دنبالشان بگردیم، کم نیستند تا پیدایشان کنیم؛ آن‌هایی که برای فردایشان‌آهی در بساط ندارند و معلوم نیست کی روی خوش زندگی را می‌بینند و تنها از بخت بد انگار دوستانی هم مثل دوستان اکبر طبری ندارند.

باک بنزین ما، حساب آن‌ها



امیرابهر سهیلی

فیلمساز

حجت: [با خنده] از بچه هم بدتر. اشرف حجت را نیشگون می‌گیرد و حجت حرفش را قطع می‌کند. آقا جون: اومدم بانک. منتظر باز کنه. مریم ۲: آقا جون امروز جمعه است ها. آقا جون: نگاهی به بانک می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد.

آقا جون: حساب روزها از دستم در رفته. اشرف دست آقا جان را می‌گیرد و به سمت ماشین می‌برد. کیان و بیتا می‌دوند و زودتر سوار ماشین می‌شوند. آقا جون: جانمی‌شم که. مریم ۲: من پیاده می‌رم. راضی: چرا تو؟ بچه داری. اشرف: من پیاده می‌آم آقا جون. مریم ۱: تو بات رو عمل کردی. بذار من می‌آم. کیان با حجت وامیسته.

کیان: من با مامان می‌رم. مریم ۱: آیه کیان اخم می‌کند. [برو تو ماشین. آقا جان: هر کی با هرچی اومده با همون می‌ره. منم پیاده می‌رم. می‌خواهد از خیابان عبور کند. حجت: آقا جون بباین بشینین. به‌جوری جا می‌شم. آقا جان: آیه شوخی! تو دخالت نکن سیاسی‌وخته. حجت: آقا جون به سیاه‌توهین کنی می‌گیرنت‌ها. الان دور دور ما سیاهاست.

آقا جان: من به هرکی دلم بخواد توهین می‌کنم. اشرف: آقا جون من نمی‌ذارم شما پیاده بری. بشین. آقا جان: اسنپ می‌گیرم.

حجت: ولخرج شدین. حقوقتون رو ریختن؟ آقا جان: اول برج خورد به شنبه دیگه. مریم ۱: آهان. پس همین‌ه اومدین بانک. اشرف: پول می‌خواستین به من می‌گفتین می‌دادم بهتون. راضی: پول برای چی می‌خوانین. همه چی رو حسین خرید. من نمی‌دونم چه اصراریه.

حجت: باز خاج خاج رویه‌روی پول خواسته آقا جون؟ باز شیون شدی؟ آقا جان: همین‌ه حقوق تو رو داد؟ حجت: هنوز نه. فردا می‌ریزه. آقا جان: [به اشرف] حمید پول کار گرهاش رو داده؟ اشرف: می‌ده. تا پنجم می‌ریزه.

آقا جان: همین‌ه دیگه. همین‌ه که بارو خودش رو دار می‌زنه. اول نگاه می‌کنه ببیننه پشت خیابان را ببینند. [به سر نشینان پشت] آ سرتون رو بیارین پایین من پشتم رو ببینم. همه سرشان را پایین می‌گیرند. [حجت ماشین را عقب‌تر برده و جلوی بانک ترمز می‌زند. [آقا جان جلوی بانکی نشسته است. همه به یک‌باره از ماشین پایین می‌آیند و به سمت آقا جان هجوم می‌برند. بیتا و کیان به سمت آقا جان می‌روند و در آغوشش می‌نشینند. راضی: کجایی آقا جون؟ اشرف: [عصبی] آ چرا بی‌خبر می‌داری می‌ری؟ آقا جون: چه خبر تونه؟! همون اینجا چی کار می‌کنید؟! حجت: آقا جون از ۷ صبح اومدی بیرون. الان ظهره. دختراتون نگارنتون می‌شن.

آقا جون: بیخود نگارن می‌شن. مگه بچه‌ام؟!]

روز داخلی مشهد

[روز. داخلی. ماشین ۲۰۶ حجت] حجت سی و چندساله پشت فرمان نشسته است؛ در کنارش مریم همسرش و فرزند خردسالش کیان؛ اشرف، خاله میان‌سال حجت، در صندلی عقب؛ راضیه، مادر حجت، کنارش، دختر سی‌ساله دیگری هم با کودکش کنار راضیه نشسته

که دختر راضیه است و نام او هم مریم است. بیتا در آغوش مریم. همه نگران‌اند. ماشین طول خیابان را می‌پیماید و همه سرنشینان با نگاهشان پیاده‌روها را به دنبال شخصی می‌گردند. اشرف آیت‌الکری می‌خواند. مریم (همسر حجت): نگران نباشین. همین دوروبر است. مریم ۲: بچه که نیست. آژایمر هم که نداره. پیدا می‌شه. راضی: از بچه هم بچه‌تره. به خدا این بیتا رو می‌شه ترسوند، آقا جون رو نه.

اشرف: بدبشون همین‌ه فکر می‌کنن همه‌چیز رو می‌دونن و قبول نمی‌کنن که نمی‌دونن. حجت: آخ خدا از دهنتون بشنوه. [به مریم می‌نگرد. مریم ۱: چیه؟ تو چی گفتی من قبول نکردم. حجت: هیچی. کلی گفتم! مریم به حجت خیره شده و اخم کرده است. آ بابا سعید خاله منظورم بود. کلا صاحب کارها. الان خودش سر پروژه نمی‌آد! انگار همه‌چی رو می‌دونه. کلی گفتم والا.

مریم ۲: می‌خوای به دایی زنگ بزنی بگم بیمارستان‌ها رو چک کنه. راضی: خدا مرگم بده.

اشرف: جواب حسین رو چی بدم؟ مریم ۲: اولاً تو کم نداشتی براشون. غلط می‌کنه کسی ازت توقع بیجا داشته باشه. دوما بچه که نیست که گم بشه.

راضی: از بچه هم بچه‌تره. به خدا این بیتا رو می‌شه ترسوند آقا جون رو نه.

حجت: [از آینه به راضی نگاه می‌کند. آ مامان. سی باره همین جمله رو تکرار کردی. فهمیدیم به خدا. تمامی خاندان در جریان قرار گرفتند. اشرف: ازیر لب! کجا داره صبح دزدیده‌ش. هی شما حجت: شاید یکی از پیرزن‌های محل دزدیده‌ش. هی شما آقا جون ما رو عذب نگه می‌دارین این می‌شه دیگه.

بیتا: عه. آقا جون.

حجت به یکباره ترمز می‌کند. دنده عقب می‌رود. حجت: [سعی می‌کند از شیشه پشت خیابان را ببیند. آ به سر نشینان پشت] آ سرتون رو بیارین پایین من پشتم رو ببینم. همه سرشان را پایین می‌گیرند. [حجت ماشین را عقب‌تر برده و جلوی بانک ترمز می‌زند. آ آقا جان جلوی بانکی نشسته است. همه به یک‌باره از ماشین پایین می‌آیند و به سمت آقا جان هجوم می‌برند. بیتا و کیان به سمت آقا جان می‌روند و در آغوشش می‌نشینند. راضی: کجایی آقا جون؟ اشرف: [عصبی] آ چرا بی‌خبر می‌داری می‌ری؟ آقا جون: چه خبر تونه؟! همون اینجا چی کار می‌کنید؟! حجت: آقا جون از ۷ صبح اومدی بیرون. الان ظهره. دختراتون نگارنتون می‌شن.

آقا جون: بیخود نگارن می‌شن. مگه بچه‌ام؟!]



در حاشیه خودکشی یک کارگر شرکت نفت در اهواز به خاطر وضعیت بد مالی و عقب افتادن حقوقش



رضا جنگی

این بازی محال که تمام نمی‌شود

افسانه‌ای است که مردم خود او را ندیده‌اند ولی رد پایش را بر زمین و اثر انگشت‌هایش را بدقت‌ها دیده‌اند. همه کسانی که درباره شعر چیزی نوشته‌اند، می‌دانستند حیوانی افسانه‌ای را دنبال می‌کنند که گرفتار و مغلوب نمی‌شود. درحالی‌که در قاره‌ها، جنگل‌ها و اقیانوس‌ها در پی او می‌گشتند، همه‌شان آگاه بودند که این حیوان زیبا به آنان اجازه نخواهد داد که پوستش را با سنجاق‌ها بر دیوارهای موزه‌ها و دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها آویزان کنند.

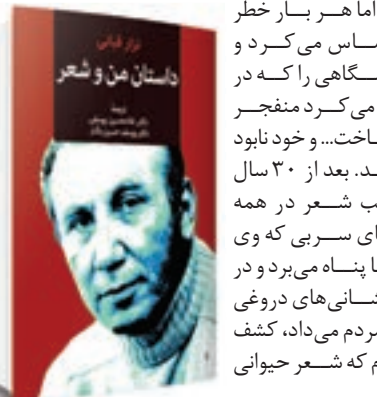
این بازی محال در طی قرون تاکنون ادامه دارد و هنوز شکارچیان دام‌هاشان را می‌گیرند و جمع می‌کنند و شعر -این حیوان زیبا- بر درخت و بر ماه و بر زلف دختران می‌چهد و در برابر همه صیادان خود زیباتر را به‌استهزا از دهان بیرون می‌آورد.

داستان من و شعر/نثر قلمی/ترجمه غلامحسین یوسفی و یوسف حسین‌یکار انتشارات توس/۱۸۴ صفحه قیمت: ۲۲ هزار تومان.

اما شعر در کجا سکونت می‌کند؟ هر وقت کشیدم او را تا جایی که منزل دارد دنبال کنم، از من فرار کرد. ۳۰ سال است که من سعی می‌کنم تا ناگهان او را در زیر جامه یا برهنه ببینم ولی هر بار وی کلاه غیب‌کننده بر سر می‌گذارد و مانند روح پاک، بخار می‌گردد....

درحالی‌که شعر میان شیشه‌ها و طرح‌ها و قلم‌های رنگینش بود می‌خواستیم به او حمله کنیم اما هر بار خطر را احساس می‌کرد و آزمایشگاهی را که در آن کار می‌کرد منجمر می‌ساخت... و خود نابود می‌شد. بعد از ۳۰ سال تعقیب شعر در همه خانه‌های سسری که وی به آن‌ها پناه می‌برد و در همه نشانی‌های دروغی که به مردم می‌داد، کشف کردم که شعر حیوانی

پرنده خون



رضا جلیلیان

قانعی راد و درد و درمان مشهد امروز

خرداد بعد از مدت مدیدی مبارزه با غول سرطان سرانجام قفس تنش توانایی حفاظت از روح بلند و خوش‌پروازش را از دست داد تا من و تمام کسانی که به‌نوعی او را از دور و نزدیک می‌شناختیم در سوک بنشینیم و خودش قسارغ از این دنیای پر از زخم‌های چرکین شود.

استاد قانعی راد را از سال‌های ابتدای کارم به عنوان یک خبرنگار می‌شناختم و افتخار آن را داشتم که مدتی زیر نظر او در روزنامه جهان اسلام شاگردی کنم. در همان دوران بود که به‌عینه دیدم او پیش از هر چیز دلش برای مردمش می‌تپد و تلاش می‌کند به هر نحوی که شده راهی برای بهبود جامعه خود پیدا کند؛ راهی که بعدها با گذر زمان پیدا کرد و آن واژه کلیدی «گفت‌وگو» بود؛ واژه‌ای زیبا و پرمفهوم که تا قبل از بازشناسی آن توسط وی و تعدادی دیگر از بزرگان حوزه فرهنگ چون دکتر هادی خانیکی بسیار مظلوم بود و کمتر کسی به تأثیر خارج شدن آن از قالب

درست ۲ سال از رفتن همیشگی مردی که دلش برای گفت‌وگو کردن می‌تپید گذشت؛ مردی که با توجه به آنچه در مقاطع مختلف دانشگاهی خوانده بود و آنچه در دوران کار رسانه‌ای فرا گرفته بود و آنچه در دوران زندگی تجربه کرده بود، گفت‌وگو کردن را دوی درد جامعه امروز ایران می‌دانست؛ جامعه‌ای که به گفته او بسیار درآلود بود و زخم‌های کوچک و بزرگ بسیاری بر تن داشت. آن هم زخم‌هایی که هر کدام به تنهایی می‌توانست یک کشور را نابود کند اما گذشته پرافتخار ایران زمین و صلابت نوع نگرش مدارامحور ساکنان آن باعث شده بود با تمام این زخم‌های مردافکن هنوز نفس بکشد و به زندگی خود ادامه دهد. اما این نقش کنشیدن در شرایطی بود که انسان تصور می‌کرد به مانند نفس‌های فرد محتضر در آخرین لحظات حیات است و تنها و تنها یک راه نجات باقی مانده بود و آن هم به روایت او چیزی نبود جز گفت‌وگو.

او دکتر محمدامین قانعی راد است که ۲ سال پیش درست در چنین روزی یعنی ۲۴



رضا سلیمان نوری

پژوهشگر تاریخ

واژه و تبدیلش به یک برنامه عملیاتی آگاه بود؛ اقدامی که قانعی راد و همراهان او در انجمن جامعه‌شناسی ایران و بعدها انجمن ایرانی مطالعات فرهنگی و ارتباطات سعی در عملی کردن آن داشتند و دارند. درست در همین راستا بود که قانعی راد هر

وقت تریبونی به دست می‌آورد واژه گفت‌وگو را فریاد می‌زند، آن‌گونه که به طور مثال در همایش ملی مسائل اجتماعی شهر مشهد در دانشگاه فردوسی با اشاره به وضعیت مشهد از نگاه‌های تأکید بر اینکه بسیاری از اهل فن معتقدند «حوزه معانی و نمادهای مشترک در مشهد در حال فرسودگی است و بنیان‌های فرهنگی مشروعیات این جامعه شهری دچار چالش و لرزش شده و احساس زندگی مشترک در شهر مشهد رو به کاهش است.» با رو نرفت از این وضعیت را تنها و تنها نوعی از گفت‌وگو به نام «گفت‌وگوی اجتماعی» می‌دانست.



موضوعی که پس از وی بسیاری دیگر از اهل فن، خاصه جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان و حتی دین‌پژوهان چه دانشگاهی و چه حوزوی که درباره مشهد تحقیق می‌کنند بر آن تأکید کردند و اقداماتی هرچند مختصر هم در راه اجرایی کردن این نوع گفت‌وگو در شهر برداشته شد. حرکتی که چه به سر منزل مقصود برسد و چه خدایی نکرده نرسد در هر ۲ صورت دام‌دار مرحوم دکتر قانعی راد است که بیماری وضعیت خاص مشهد کنونی را به‌درستی شناخت و برای آن دارویی خاص و البته درست تجویز کرد. به عبارت بهتر مشهد آینده وادار مرحوم قانعی راد است، زیرا هم‌زمان کاشف درد و درمان مشهد امروز بود و با تشخیص درست درد و ارائه داروی آن راه بهبود شهر را نشان داد.